

کیکی کالیرا قلمروایی را در هم می شکند

نویسنده: سانگو ماندانا

مترجم: معصومه شیخی

>>>>

نویسنده: سانگو ماندانا

دبیر مجموعه ادبیات انگلیسی: فرشاد رضایی

صفحه آرا: واحد کودک و نوجوان

شاہکی دورہ: ۶-۴۳۰-۲۱۸-۶۰۰-۹۷۸

نوبت و سال چاپ: اول - ۱۴۰۳

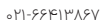
شمارگان: ۵۵۰ نسخه

لیتوگرافی: نابنگار

چاپ و صحافی: خیام

قیمت: ۲۹۰۰۰۰ تومان

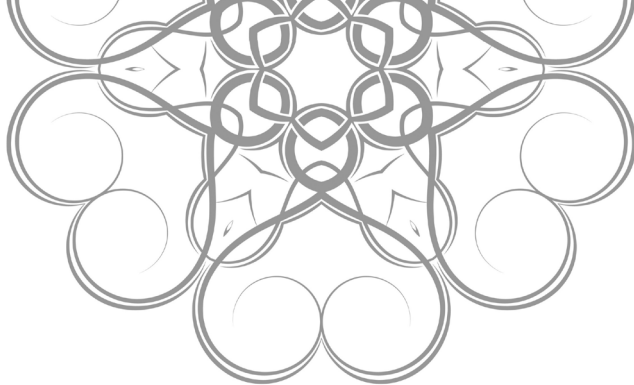
📍 تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، نبش کوچه مهر، پلاک ۱۸، واحد یک



این اثر مشمول قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است. هرکس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف (ناشر) نشر یا بخش یا عرضه کند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

کتاب دوک
Dook Book

**نقدیم به مامان، بابا و بابابزرگ
براشمام داستان‌هایتتان**



يك

قطعاً و یقیناً مادرم را کشته بودم. خب، شاید یقیناً نه؛ اما تقریباً مطمئن بودم که این کار را کرده‌ام. حدود ۹۰ درصد مطمئن بودم. شاید هم ۸۵ درصد. همه‌چیز به این بستگی داشت که وقتی امروز صبح از خانه زدم بیرون، در را قفل کرده بودم یا نه. هرچقدر هم تلاش کردم، یادم نیامد. اگر در را قفل نکرده باشم، خب، در این صورت احتمالش زیاد است که سارقى بیاید و مامان را که موقع بیرون‌رفتن من داشت کابینت‌های آشپزخانه را رنگ می‌کرد، به قتل برساند. یا شاید طعمهٔ یک غاز فرصت‌طلب شده باشد. این فرض فقط در صورتی مسخره به نظر می‌رسد که غازهای لندن را ندیده باشید. البته آن روز این‌قدر هم تراژیک شروع نشده بود. روز گرمی در ژوئیه بود و مدرسه‌ها تازه تعطیل شده بودند. به‌خاطر همین درست بعد از ناهار از خانه زدم بیرون تا دوست صمیمی‌ام امیلی،^۱ خواهر کوچک‌ترش تَم^۲ و دوتا از دوست‌های تم را ببینم. با اتوبوس رفتیم تا یکی از آن شهر بازی‌های موقتی در دل شهر که همیشه تابستان‌ها سروکله‌شان پیدا می‌شود. چند هفته بود که برای دیدنش نقشه می‌کشیدیم و اولش هم واقعاً عالی بود. زیر نور آفتاب بستنی خوردیم، نوبتی سوار ماشین مسابقه شدیم

1. Emily

2. Tam

و سعی کردیم یکی از آن خرس‌های پولیشی گرم‌ونرم گنده را ببریم. تازه رفته بودیم توی صف چرخ‌وفلک که تم حرف یک اتاق در بسته را وسط کشید که توی کتابی معمایی درباره‌اش خوانده بود و یکهو به خودم آمدم و دیدم یادم نیست در خانه را قفل کرده‌ام یا نه.

با بی‌قراری ناخن شستم را می‌جویدم و پیشانی‌ام را چین انداخته بودم تا یک بار دیگر سعی کنم و ببینم یادم می‌آید یا نه. خودم را تصور کردم که داشتم از در خانه می‌آمدم بیرون و یک‌جورهایی خودم را دیدم که کلید نقره‌ای را توی قفل نقره‌ای در فرو بردم. اما این صحنه مال امروز بود یا میلیون‌ها بار دیگری که در را قفل کرده بودم؟

امیلی با آرنج سقلمه آرامی به‌ام زد: «کیکی! خوبی؟»

سر تکان دادم و سعی کردم به حرف‌های امیلی و بقیه گوش کنم، اما تنها چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود، در خانه‌مان بود. از دید من، پیامدهای فرضی قفل‌نکردن در خانه به این ترتیب رخ می‌داد: سارق یا گاز، در قفل‌نشده را می‌بیند؛ سارق یا گاز، باورش نمی‌شود این‌قدر خوش‌شانس باشد؛ سارق یا گاز، در تلاش برای غارت آشپزخانه به مامان برمی‌خورد؛ و بعد، به شکلی اجتناب‌ناپذیر، سارق یا گاز، مامان را به قتل می‌رساند یا می‌خورد.

نگاه امیلی افتاد به دستم و با نگرانی نگاهم کرد که ناخن شستم را گاز می‌کردم. گفت: «روبه‌راه نیستی.» و صدایش را آورد پایین تا تم و دوست‌هایش نشنوند. «چی شده؟»

اگر کسی به‌جز امیلی یا مامان بود، دروغ می‌گفتم و وانمود می‌کردم حالم دارد به‌هم می‌خورد یا سردرد دارم یا همچین چیزی اما امیلی بود که می‌پرسید؛ پس راستش را گفتم.

فرق امیلی همین بود که گوش داد و بعد سر تکان داد و گفت: «اگه بهت بگم احتمال اینکه یه گاز مامانت رو بکشه خیلی کمه، فرقی به حالت نمی‌کنه، درسته؟»

چون وقتی فکرش بیفته تو کله‌ت، نمی‌تونی بندازیش بیرون.»
خیلی خوب مرا می‌شناخت.

گفتم: «باید برم خونه و یه نگاهی به در بندازم.» از سرِ شرم، خشم و سرخوردگی دندان‌قروچه کردم. «اگه نرم، باید تمام روز نگرانش باشم.»

«باشه. پس من هم باهات می‌آم.»

بلافاصله گفتم: «نه! تو بمون. اگه بیای حالم بدتر می‌شه.»

امیلی دودل بود؛ اما بعد گفت: «مامانم می‌خواد امشب شام خوراک جوجه‌چینی درست کنه. می‌آی با ما شام بخوری؟»

پرسیدم: «خوراک جوجه‌چینی زنجبیلی؟» سرحال‌تر شده بودم.

امیلی لبخند زد. «آره.»

بعد از اینکه به‌اش قول دادم شام بروم خانه‌شان، با حال‌وهوایی کمی بهتر، از پارک زدم بیرون. در راه برگشت توی اتوبوس پاهایم را آوردم بالا روی صندلی، دفترنقاشی پف‌کرده‌ام را از کوله‌پشتی‌ام درآوردم و طرح ساده‌ای از چرخ‌وفلک کشیدم. صورت کوچک و خوشحال امیلی را کشیدم که از بالاترین اتاقک بیرون زده بود و بعد صورت خودم را هم کنارش کشیدم. بعداً که به‌اش نشانش می‌دادم، حتماً خوشش می‌آمد. مدادم را آوردم پایین و یک‌لحظه به طرح نگاه کردم. دیدن نسخهٔ کوچک‌شدهٔ خودم توی چرخ‌وفلک که ظاهراً خیلی هم خوشحال بود، باعث شد احساس کنم روزم حیفاومیل نشده است. تازه، بیست دقیقه روی طرحم وقت گذاشته بودم و این یعنی بیست دقیقه‌ای بود که به در خانه فکر نکرده بودم.

اما وقتی رسیدم خانه و دیدم در قفل بوده، تمام احساسات گرم و خوشی که نقاشی‌ام به‌ام داده بود، به سرعت حل‌شدنِ یک حبه‌قند در چای داغ، از بین رفت. تصویر محو خودم را توی شیشه‌های مات در می‌دیدم. به‌اش خیره شدم؛ به خود دیگرم. از دست خودم عصبانی بودم. یک روز خوب با دوستم را از دست داده بودم چون نتوانسته بودم جلو افکار وسواسی‌ام دربارهٔ در را بگیرم.

بی‌سروصدا رفتم تو و در برابر وسوسهٔ کوبیدن در مقاومت کردم. می‌توانستم

برگردم به شهربازی، اما در این صورت، در نظر تم و دوست‌هایش از چیزی که خودشان تا آن لحظه فکر می‌کردند، احمق‌تر به نظر می‌رسیدم.

تا جایی که می‌دانستم، بیشتر آدم‌ها این‌طور نبودند که آن‌قدر اسیر فکرها یا ترس‌های سرگردانشان شوند که نتوانند جز به کاری‌کردن برای آن فکرها و ترس‌ها فکر کنند. اما من نمی‌توانستم جلوی‌ش را بگیرم. می‌دانستم وقتی بچه بودم، همیشه سرخوش و نترس بودم اما از یکجایی به بعد، نگرانی به درونم خزیده بود. حالا هرچیزی دست‌پاچه‌ام می‌کرد. نگران این بودم که روزی سروکلهٔ عنکبوتی که فرار کرده بود زیر تخته‌های کف‌پوش، روی بالش‌م پیدا شود. نگران این بودم که کوسه‌ای یواشکی بیاید توی استخر مدرسه. بله، می‌دانم چقدر عجیب به نظر می‌رسد، اما به‌هرحال نگرانم می‌کرد. نگران این بودم حرف بی‌اهمیتی که سه روز پیش همین‌جوری زده بودم، حرف احمقانه‌ای بوده باشد و شاید همهٔ آن‌هایی که حرف‌م را شنیده بودند، حالا به این نتیجه رسیده باشند که احمقم. نگران این بودم که یک روز مامان نیاید خانه. نگران این بودم که یکی از ما یادش برود قبل از خواب پنجرهٔ آشپزخانه را ببندد... و چیزهای این شکلی.

فکر کنم اگر این نگرانی‌های تمام‌وقت، مدت کوتاهی طول می‌کشیدند، خیلی هم چیز بدی نبود اما آخر این نگرانی‌ها هیچ‌وقت تمام‌بشو نبودند. نچ. باید یک فکری می‌کردم، وگرنه هیچ‌وقت نمی‌توانستم نگرانی یا فکر را از کله‌ام بیرون کنم. اگر قضیه چیزی مثل عنکبوت بود، مشکلی نبود، چون مامان می‌آمد توی اتاقم و آن را پیدا می‌کرد و پوف! نگرانی تمام می‌شد؛ به همین سادگی. اما گاهی به این سادگی‌ها هم نبود. گاهی ساکت‌کردن ذهنم خیلی سخت‌تر از این حرف‌ها می‌شد.

کوله‌پشتی‌ام را به قلاب روی دیوار در راهروی ورودی آویزان کردم و بوی محو رنگ و صدای موسیقی پاپ شاد را از آشپزخانه شنیدم و بعد هم صدای کاملاً زندهٔ مامان را: «کیکی! تویی؟»

سرم را کردم توی آشپزخانه. مامان داشت آخرین کابینت را رنگ می‌کرد. رنگ زرد روی لباسش، دست‌هایش و حتی موهای تیره‌اش، شتک زده بود؛ موهایی که درست

شبيه موهای من بود؛ با این تفاوت که مامان موهایش را تا زیر چانه، مدل باب کوتاه کرده بود اما موهای من بلند بود و تقریباً همیشه دم‌اسبی می‌بستمشان. من هم دوست داشتم مدل باب را امتحان کنم اما می‌دانستم اگر موهایم را از توی صورتم و از جلو دست‌هایم کنار زنم، تمام‌مدت با آن‌ها وَر می‌روم، مدام می‌زنمشان پشت گوشم یا دور انگشتم می‌پیچمشان. همین حالایش هم هربار که می‌دیدم سفیدی ناخن‌هایم کمی رشد کرده، می‌جویدمشان. درنتیجه عادت حواس‌پرت‌کن دیگری لازم نداشت.

با خنده به مادرم گفتم: «شبيه پای لیمو شدی.» گوش‌اش را از روی پیشخوان برداشتم و ازش عکس گرفتم.

با مهربانی گفت: «وحشتناکه. این رنگ رو تو انتخاب کردی.»

«به کابینت‌ها می‌آد، اما به آدم‌ها نه.»

با نگاهی که فقط می‌شد اهریمنی توصیفش کرد، قلم‌موی پهن را به طرف من تکان داد. لکه‌های رنگ زرد و سرد روی گونه و شانه‌ام پاشید. جیغ کشیدم.

مامان خندید و گفت: «راست می‌گی. واقعاً به آدم‌ها نمی‌آد.»

مامان شیطان‌ترین آدم دنیا است. به‌اش لب‌خند زدم.

دستمال آشپزخانه‌ای به‌ام داد تا رنگ را از روی صورتم پاک کنم. بعد گفت: «خب، چرا این قدر زود برگشتی؟»

«خب، یادم نمی‌اومد در رو قفل کردم یا نه و مطمئن بودم یه غاز تو رو خورده.

واسه همین اومدم سروگوشی آب بدم.»

راستش را گفته بودم اما با لحنی شاد؛ انگار مسخره و خنده‌دار بود. مامان از نگرانی‌هایم خبر داشت، از وسواسم، از اینکه باید کاری می‌کردم. همیشه با این موضوع خوب برخورد می‌کرد و کاری نمی‌کرد احساس بدی داشته باشم. حتی یک بار که پارسال ساعت چهار صبح روی صورتم خم شده بودم تا ببینم هنوز نفس می‌کشد یا نه و بیدارش کرده بودم، فقط گفته بود: «خب، وقتی بچه بودی، خودم هم این کار رو می‌کردم. فکر کنم تلفاتی شد.»

و اجازه داد تا صبح توی تختش بخوابم.

اما فکر نمی‌کردم مامان خبر داشته باشد که اوضاع چقدر بد است. خب، من که هیچ‌وقت به‌اش نگفته بودم، پس از کجا می‌خواست بداند؟ نه که نخواهم بگویم. فقط نمی‌خواستم نگرانش کنم.

فکر کنم شاید نمی‌خواستم به‌اش بگویم، چون گفتنش قضیه را گنده می‌کرد. یک چیز گنده. نمی‌خواستم این موضوع یک چیز گنده باشد. می‌خواستم هیچی نباشد؛ ناچیز و بی‌اهمیت. نمی‌خواستم چیزی باشد که زندگی‌ام را مختل کند یا غمگینم کند یا تبدیل‌م کند به آدمی که دیگر نمی‌شناختمش. یک چیز آن‌قدر بی‌اهمیت که به همین زودی‌ها می‌رفت پی‌کارش و من، خودِ سرخوشم را پس می‌گرفتم.

مامان که داشت با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کرد، چرندیاتم درباره‌ی غازها را نادیده گرفت و یک‌راست رفت سراغ اصل مطلب: «این‌قدر نگران این بودی که نکنه در رو قفل نکرده باشی که دوست‌ها ت رو ول کردی و این‌همه راه رو برگشتی خونه؟» نمی‌خواستم به‌اش دروغ بگویم؛ پس طفره رفتم و گفتم: «خب، یه کمی هم حال خوب نبود. هوا خیلی گرم بود..»

هر دو جمله‌ام حقیقت داشت.

«کیکی...»

قبل از اینکه مکالمه‌مان به موضوعی جدی تبدیل شود، بی‌شرمانه حرفش را قطع کردم و هیجان‌زده گفتم: «راستی! باورت نمی‌شه امیلی امروز چی بهم گفت! مامانش قراره دوباره بچه‌دار بشه.»

حواس مامان به همین راحتی پرت شد. اینکه امیلی قرار بود برادر یا خواهر کوچولویی داشته باشد، خیلی باحال بود اما من آن‌قدرها هم علاقه‌ای به بچه‌ها نداشتم. برعکس، مامان عاشق بچه بود. کاملاً مطمئنم که اگر بابا قبل از به‌دنیا آمدن من از دنیا نرفته بود، مامان دست‌کم پنج‌تا بچه به دنیا می‌آورد.

مامان با صدایی بچه‌گانه گفت: «یه بچه کوچولو! گوشیم رو می‌دی، جوجه اردکم؟»